

زن و مرد فقیری که چند بچه هم داشتند، زندگی سختی را می گذراندند و تنها در آمدشان از درخت سیب داخل حیاط منزلشان بود که با فروش آنها شکم خود و بچه ها را سیر می کردند.

درخت سیب چند وقتی میوه نداد تا بالاخره موقعی که آنها خیلی گرسنه بودند، یک سیب خیلی بزرگ بر شاخه درخت سبز شد.

مرد فقیر وقتی سیب را چید با خودش گفت: با فروش این سیب فقط می توانم یک وعده شکم خانواده ام را سیر کنم، اما در عوض می توانم آن را به سلطان کارتیرج هدیه بدهم تا خوشحال شود. همین کار را کرد و به سراغ سلطان مهربان رفت و سیب را هدیه کرد.

کاتیرج وقتی از مشاورانش شنید که پیر مرد چقدر فقیر است، از عزت نفس او خوشش آمد و یک کیسه طلا به مرد داد و زندگیش را عوض کرد.

یکی از مشاوران سلطان که این صحنه را دید با خود گفت: وقتی سلطان به خاطر یک سیب کیسه طلا می دهد، پس من هم هدیه ای می آورم.

فردای آن روز به جواهر ساز شهر سفارش یک سیب طلا داد و سپس آن را به سلطان هدیه کرد. سلطان کاتیرج که ماجرا را فهمید به او گفت: آن پیر مرد همه داراییش را به من هدیه کرد، اما تو به خاطر طمع، یک گوشه از ثروتت را هدیه کرده ای! و سپس تمام اموال مرد طماع را میان فقرای شهر تقسیم کرد!

سلطان کاتیرج در افسانه های لهستان، به یک پادشاه مهربان معروف است.